

شب تولد دریاست...

مینا اسدی

mina.assadi@spray.se

پیش درآمد شعرخوانی مینا اسدی در شب گرامیداشت یازدهمین سالگرد کشتار جمعی زندانیان سیاسی در لندن.

ببخشم؟ که را ببخشم؟ چه را ببخشم؟

شما می آئید... در می زنید... می نشینید... می شنوید و می گوئید...

ببخش... ببخش... راه دیگری نیست... ببخش و می روید.

من می مانم با سری که بستر موپه های هولناک شبانه است، موپه هایی که دره ی میان من و سکوت را پر می کند.

شما می روید... می روید و از یاد می برید... من می مانم با همه ی یادها... با همه ی خاطره ها... و با بوی تن

دریا... دریای مرا بیاد دارید؟.. آن دریای چشمان آبی را و آن خرمن گیسوان طلایی را؟

از شام تا بام... می روم... می آیم... می خوانم...

دریا... دریا بی انتها... ساحلش ناپیدا...

می شنوید؟ صدای خنده های دریا را می شنوید...

می آید به شیوه ی دریا... می آید و در دامان من می نشیند.

آن کفشهای طلایی را می بینید؟ کفشهای دریاست. کفشهایی که هرگز نپوشید. آن پالتوی سرخ که به جارختی آویزان است پالتوی دریاست. آن تابلویی که به دیوار بالای کتابخانه آویخته است نقاشی دریاست. آن گوشواره هایی که به دیوار سنجاق کرده ام گوشواره های دریاست... همه جا رد پای دریاست. سالهاست که من، دیگر من نیستم... من خود دریا هستم...

نشانه ی دریا هستم... بازمانده ی دریا هستم...

رسم این بود که پیران بمیرند و جوانان پرچم به زمین افتاده ی آنان را به دست بگیرند... نشد. چه حکایت

تلخی... جوانان مردند و ما باز مانده ایم که پرچم آنان را از زمین برداریم.

* * *

بیست ساله... رعنا... کبک... آهو... غزال... غزل... دریا... دریای من... و همه ی دنیای من... سیاسی بود؟ نه...

نبود... شد.

از هر چه بوی خطر می داد دور نگاهش می داشتم. بعد از سه پسر آمده بود... یکی یکدانه... عزیز... نازنین...

ته راهرو دست چپ، آن در سفید که بر آن نقش دریاست، اتاق دریاست. دارد درس می خواند... دارد می نویسد...

دارد نقاشی می کند... همه چیز همانگونه دست نخورده باقی است...

تختش... لباس خوابش... تابلوهایش... کتابهایش...

آن خط ها را بر دیوار روبرو می بینید؟..

جای قامت دریاست... روز اول هر ماه در آنجا می ایستاد... قدش را به دقت اندازه می گرفت و خط می کشید...

تا یکماه پیش از آن اتفاق، صد و هفتاد و سه سانتیمتر بود. یک سانت... دو سانت، سه سانت، چهار سانت، پنج و ده.

و صد سانت... صد و هفتاد و سه... کنار آخرین خط نوشته است: یک سانت و نیم از مریم بلندترم... بلندتر می شوم...

تا بیست سالگی باز هم قد می کشم... قد نکشید... بلند نشد... کوچک شد... محاله شد... و در کنار هزاران جوان

آرزومند، در گوری دسته جمعی به خاک سپرده شد.

نام: دریا. سن: بیست. قد: صد و هفتاد و سه...

رنگ چشم: آبی... رنگ مو: طلایی... جرم: محارب با خدا... مفسد فی الارض...

نکن... خودت را می کشی، بچه های دیگر را می کشی... ترا به روح دریا آرام باش...

دست در گریبان فرو می کنم... پیراهنم را جر می دهم... برهنه و عریان در خانه می دوم... به روح دریا؟

دهانت را ببند... به روح دریا یعنی چه؟ مگر دریا مرده است؟ نه... نه... او نمرده می شنوم من صدای او... برادرانش، ارواح سرگردان کوچه ها و خیابانها... لاغر... مثل دوک نخ ریزی. روزها می روند و نیمه شبها به خانه باز می گردند... خسته اند، اما لبخند می زنند... با هم راز مشترکی دارند که از من پنهان می کنند...

بیخشم؟ که را بیخشم؟ چه را بیخشم؟...

مگر دست دراز گرسنه ای بود که بخشیده شود؟ که را بیخشم؟ چه را بیخشم؟

گیسوانش را می بافم... در رؤیاهایم... در کابوسهایم... در شبهای درازی که کش می آیند... که تمام نمی شوند... می نشینم رو به پنجره... رو به درخت گیلای پر شکوفه ی باغچه... رو به درختی که به خاطر تولد دریا کاشته شد... یک ماهه... دو ماهه... سه ماهه... دوازده ماهه... سه ساله... چهار ساله... پنج ساله... بیست ساله... و تمام... قطع آن درخت که به جان آب دادمش...

درخت گیلای همه ساله پر از شکوفه می شود. پر از گیلایهای سرخ و شیرین می شود... دستان تمنای دریا که نیست دیگر دستی آنها را از شاخه جدا نمی کند و به سوی دهان نمی برد. گیلایها بر شاخه می مانند... و خشک می شوند... گنجشکان ادامه ی دستان دریانند... سالهاست شیرین و شیرینی را نمی شناسم...

گیلایها تلخ اند... طعم انگورها و طعم توت ها نیز.

* * *

مادر... مادر... بیا... به طرف اتاقش می دوم. مادر کمکم کن... نمی دانم چه بیوشم...

آن لباس آبی ات را... رنگ چشمهایت را...

می پوشد... می رود... پر از شوق و شور زندگی و دیگر هرگز باز نمی گردد...

می رویم به دنبالش... آمده اند و همه را برده اند.

بساط فسق و فجور را بر چیده اند... همه آزاد شدند غیر از دریا...

دستانش بالا رفت و دو سیلی به گوش پاسدار نواخت... پوزش بخواهم؟ از چه؟.. از که؟..

همه ی ما را به زیر مشت و لگد بردند... به جرم جوانی... ((جنده ها... جنده ها... جنده های شش پولی...))، ((مادر قحبه های خدانشناس...))

بردندش... به جرم توهین به مقدسات...

گریه ها... ناله ها... التماسها... ثمری نداشت... هر روز، صبح زود به زندان می رفتم و از لابلای میله ها به حیاط زندان چشم می دوختم... پول می دادم... وعده می دادم، زار می زدم تا یک لحظه دریا را ببینم...

می آمد... خرامان... سرو... می خندید...

مادر... نترس... اینجا خیلی چیزها یاد گرفتم... شما مرا پشت و پتیرین بزرگ کرده اید. نگذاشتید با زندگی آشنا شوم. اینجا انسانهای واقعی را می بینم...

برای آزادی ام تلاش نکنید... بگذارید باشم، ببینم... بشنوم... یاد بگیرم... یاد بگیرم چیزهایی را که شما به من نیاموخته اید. بی انصاف است. ما به تو نیاموخته ایم؟ از کلاس رقص و پیانو گرفته تا کلاس نقاشی... تابستانها... سفر سوئیس برای تکمیل زبان فرانسه ات... آنهمه چیزها که ما به تو یاد دادیم...

می خندد... نرنج مادر... اینها خون مردم را در شیشه کرده اند... وای بر من... آمد به سرم همه ی آن چیزهایی که از آن می ترسیدم. کاش آنشب پایش می شکست و از خانه بیرون نمی رفت.

ترسیدم... گریه کردم... نگو... این حرفها را جلوی کسی نگو... خطرناک است...

نترس مادر... این حرفها خطرناک نیست... اینها خطرناکند... یک ماه به دو ماه و دو ماه به سه ماه رسید... به یکسال به دو سال... نیامد... هرگز نیامد... می خواست بیاید... من این دریای تازه را نمی شناختم...

دست به هر طرفی که دراز کردیم، ناامید برگشتیم...

— سگ هرزه مرض است... به برادران چنگ و دندان نشان می دهد... با ضداقلاب همدستی می کند...

دریای من از سیاست چیزی نمی دانست... در خانه ی ما و در پیرامون ما حرفی از درد مردم نبود... آهسته می رفتیم و آهسته می آمدیم... نگذاشتند... شما خودتان او را به مبارزه طلبیدید... شما خودتان راه را نشان دادید...

می بینمش... با چشمهای بسته... با دستها و پاهای بسته... می بینم آن نازنین در زورق پیچیده را... آن دانه ی گرانبهائی که به جان پروریدمش.

من هستم... دریا... و بازجوی جوان شکم برآمده ای با ریش انبوه...

__ بگو که عذر بخواهد و شرش را کم کند...

پس دو گیسوی کمند طلایی اش کو؟..

بردید؟.. آن رشته ها را که من سالها بافتم و در دو سوی شانه هایش انداختم؟..

بگو... هر چه می خواهند بگو... برای آزادی دریا حاضرم چهار دست و پا راه بروم... و عوعو کنم... سگ بشوم...

برای همیشه سگ بشوم...

__ با نیم وجب قد... صد متر زبان دارد...

__ بگو... هر چه می خواهند بگو... بگو تا همه چیز مثل گذشته شود... بگو... که دوباره تو دریای من بشوی و من

دوباره در کنار پنجره بنشینم و تور ببافم...

موج می زند... می خروشد... تند می شود...

__ مادر برو... و دیگر نیا... دیگر هیچ چیز مثل گذشته نمی شود... اینک من رازهای ناگفته ای را می دانم. رفتیم و

دیگر نیامدم... نه اینکه نخواست به باشم که بیایم... نگذاشتند... چه کرد و چه شد نمی دانم...

اما می دانم که خودم چه کردم و چه شدم...

شها... شهای سیاه تنهایی... شهای سیاه غربت در میهن... شهای ترس... تردید... دلشوره... پریشانی... پشیمانی

و پرسه...

ببخشم؟.. چه را ببخشم؟.. که را ببخشم؟..

* * *

هرگز نیامدم... هرگز نیامدند...

گورستان کافران... خاوران... گور آرزوهای مادران...

پس کو؟.. کجاست؟..

آنجا آن تپه را می بینی؟ پشت آن تپه سومین گور...

__ مادر... تو چرا بر گور دریای من نشسته ای و شیون می کنی؟..

__ این گور دریا نیست مادر... پسر اینجاست...

__ گفته اند که این گور دختر منست برایش سنگ سفارش داده ام.

__ بنشین مادر... چه فرقی می کند... گور، گور است...

آن زیر فقط سیاهی است... سکوت است... تباهی است...

می نشینم... در کنار گور نمی دانم که... و رؤیا می بافم... تور می بافم... تور سفید... تور عروسی... آن شاهزاده ی

رؤیاهای سوار بر اسب سفید که باید می آمد و دریای مرا می برد... آرزوها... آرزوها... روشنایی... گل... آب... دانه...

ریشه... جوانه... درخت...

میان من و گل چینان، دریای خون دریاهاست. آن مادران تازه جوان از دست داده در راهند... تازه اول

کارست... شب تولد دریاست.

که را ببخشم؟.. چه را ببخشم؟..

یکشنبه پنجم ماه سپتامبر سال نودونه، لندن

بر گرفته از: «درنگی نه، که درندگان در راهند»، مجموعه نوشته های مینا اسدی